

## هدیهٔ عید

ترجمه: رضا علیزاده

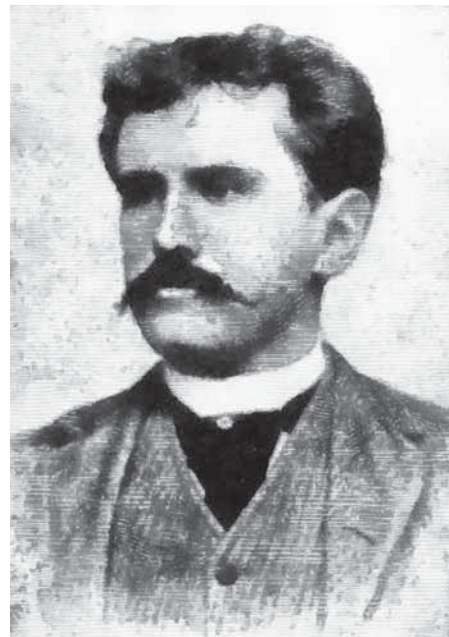
۱  
یک دلار و هشتاد و هفت سنت. همه‌اش همین بود. و شصت سنت آن پول خرد بود. پول‌های خرد را هر بار یکی دو سکه در سایهٔ چک و چانه زدن با بقال و چقال و سبزی فروش پس‌انداز کرده بود، با آن گونه کنس‌بازی‌ها که زیر نگاه مردمی که در سکوت تو را متهم به خساست می‌کنند، از خجالت سرخ شوی. **دلا سه بار آن را شمرد. یک دلار و هشتاد و هفت سنت. و فردا روز میلاد مسیح بود.**

چاره‌ای نبود جز اینکه روی میل کوچک پاره پوره بیفتی و های‌های گریه کنی، و دلا همین کار را کرد. کاری که آدم را به تعمق در مورد زندگی وامی‌دارد که عبارت است از حق هق گریه‌ها، فین‌فین‌ها و لیخندها، و در این میان غلبه با فین‌فین‌هاست.

تا کدبانوی خانه آهسته از مرحلهٔ اول وارد مرحلهٔ دوم شود، نگاهی به خانه بیندازیم. آپارتمان استیجاری میله به قیمت هشت دلار در هفته. با اینکه نمی‌شد گفت آپارتمانی گدایانه است، ولی بی‌تردید از نظر مأمورین جمع‌آوری متکدیان این وصف برازنده‌اش بود.

در دهلیز پایین یک صندوق پستی دیده می‌شد که هیچ نامه‌ای برایش نمی‌آمد، و یک دکمهٔ الکتریکی که دست هیچ بنی‌بشری نمی‌توانست از آن صدای زنگ دریاورد. همچنین کارتی کنار زنگ به چشم می‌خورد که نام **جیمز دیلینگهام یانگ** رویش نقش بسته بود.

دیلینگهام را در دوران رفاه و رونق پیشین، وقتی درآمد صاحب این نام ۳۰ دلار در هفته بود، مثل پرچم در برابر نسیم گسترده بودند. اما حال که این درآمد تا ۲۰ دلار آب رفته بود، حروف دیلینگهام هم انگار در هوس تبدیل شدن به یک «د» بی‌تکلف‌تر و متواضع‌تر، محو و نامشخص به نظر می‌رسیدند. اما هر گاه آقای جیمز دیلینگهام یانگ به خانه برمی‌گشت و به آپارتمانش در آن بالا می‌رسید، او را **جیم** صدا می‌زدند و خانم دیلینگهام یانگ که قبلاً با اسم «دلا» معرف حضور شماست، به گرمی از او استقبال می‌کرد. پس اوضاع بر وفق مراد است. دلا گریه‌اش را تمام کرد و با ابر آرایش گونه‌هایش را پودر زد. کنار پنجره ایستاد و بی‌حوصله به گریه‌های خاکستری روی پرچین خاکستری در حیاط خلوت خاکستری چشم دوخت. فردا روز میلاد مسیح از راه می‌رسید و او فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت داشت تا هدیه‌ای برای جیم بخرد. ماه‌ها سکه سکه پس‌انداز کرده بود و نتیجه همین بود. هفته‌ای ۲۰ دلار به جایی نمی‌رسید. هزینه‌ها خیلی بیشتر از آن بود که



۲  
**ا. هنری** نام مستعار نویسندهٔ آمریکایی ویلیام سیدنی پورتر است. داستان‌های کوتاه ا. هنری به دلیل لطافت طبع، بازی با کلمات، شخصیت‌پردازی شورانگیز و پایان هوشمندانه و غافلگیرکننده معروف هستند. این نویسنده در طول عمر خود بیش از ۴۰۰ داستان کوتاه نوشت و امروزه جایزه‌ای نیز به نام او وجود دارد. در داستان‌های این نویسنده، گره‌ها در پایان داستان به طرز غافلگیرانه و غیرمنتظره گشوده می‌شوند. «ارمغان مغان» یکی از معروف‌ترین داستان‌های کوتاه ا. هنری است.

دلار.»

دلا گفت: «فروختم. پول را بده.»

دو ساعت بعدی را انگار که بال درآورده باشد، این طرف و آن طرف می‌پرید. اصلاً این استعاره کهنه و بی‌مزه را فراموش کنید. دلا داشت مغازه‌ها را در جست‌وجوی هدیه جیم زیر و رو می‌کرد.

بالاخره پیدایش کرد. شکی نبود که آن را برای جیم ساخته بودند و نه برای کسی دیگر. هیچ لنگه دیگری در هیچ کدام از مغازه‌ها نداشت؛ دلا همه این مغازه‌ها را زیر و رو کرده بود. یک زنجیر پلاتین بود با طرح ساده و بی‌تکلف که ارزشش را در جوهر، و نه تزئینات پر زرق و برق نشان می‌داد؛ مثل همه چیزهای خوب که باید این‌طور باشند. حتی در خور ساعت هم بود. تا زنجیر را دید، فهمید که باید مال جیم شود. شبیه خود او بود؛ با وقار و ارزشمند؛ صفتی که برازنده هر دو بود. ۲۱ دلار بابت زنجیر پرداخت و با ۸۷ سنت باقی مانده با شتاب راه خانه را پیش گرفت. با این زنجیر که به ساعت متصل می‌شد، جیم در هر جمعی به حق باید نگران وقت می‌بود. به رغم بی‌نظیر بودن ساعت، جیم به دلیل بند چرمی کهنه‌ای که به جای زنجیر از آن استفاده می‌کرد، گاهی دزدانه نگاهی به ساعتش می‌انداخت.

وقتی دلا به خانه رسید، وجد و شعش تا اندازه‌ای جای خود را به احتیاط و دوراندیشی داد. دم و دستگاه فر موی خود را درآورد و گاز را روشن کرد و دست به کار اصلاح خرابکاری شد که سخاوت عاشقانه‌اش به بار آورده بود. چنین کاری تلاش جانانه‌ای طلب می‌کند دوستان عزیز؛ تلاشی فوق‌العاده بزرگ. ظرف چهل دقیقه سرش پوشیده از جعدهای کوچک و چفت هم شده بود که سر و وضع پسر بچه‌ای گریزان از مدرسه را به او می‌بخشید. با دقت و وسواس به تصویر خودش در آینه قدی انداخت. با خود گفت: «اگر جیم مرا نکشد، بی‌معطلی می‌گویم شبیه هنرپیشه‌های بازاری شده‌ام. اما چه می‌توانستم بکنم، خدایا؟! با یک دلار و هشتاد و هفت سنت چه می‌توانستم بکنم؟!»

۴

سر ساعت هفت قهوه درست شد و ماهیتابه روی اجاق برای پختن گوشت دنده گرم و آماده بود. جیم هیچ وقت دیر نمی‌کرد. دلا زنجیر ساعت را توی مشتش دولا کرد و در گوشه میز، کنار دری که مرد همیشه از آن وارد می‌شد، نشست. بعد صدای پای او را از پلکان طبقه اول شنید و فقط برای یک لحظه رنگش پرید. همیشه عادت داشت در مورد وقایع کوچک روزمره توی دلش دعای کوتاهی بکند، و حالا زیر لب می‌گفت: «خدایا کاری کن که فکر کند هنوز خوشگلم.» در باز شد و جیم قدم به داخل گذاشت و در را بست. لاغر و خیلی جدی به نظر می‌رسید. جوانک بینوا ۲۲ سال بیشتر نداشت و با این حال بار خانواده‌ای را به دوش می‌کشید! پالتو جدیدی می‌خواست و دستکش هم نداشت.

جیم وارد شد و مثل سگی شکاری که بوی بلدرچین به دماغش خورده باشد، بی‌حرکت ماند. چشمانش را به زن دوخته بود، و

تصورش را می‌کرد. همیشه همین‌طور است. فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت تا هدیه‌ای برای جیم بخرد؛ جیم خودش. ساعت‌های خوش بسیاری را در نقشه تدارک هدیه‌ای عالی برای او سپری کرده بود. چیزی زیبا و کمیاب و ارزشمند؛ چیزی که ذره‌ای لیاقت جیم را داشته باشد.

۲

یک آینه قدی میان دو پنجره اتاق قرار داشت. شاید از این دست آینه‌ها در آپارتمان‌های استیجاری هشت دلاری دیده باشید. یک آدم لاغر و خیلی چابک با نگاه به انعکاس خود در توالی سریع نوارهای طولی مواجش می‌تواند به برداشت کاملاً دقیقی از سر و وضع خود برسد. دلا که ترک‌های بود، در این کار مهارتی به‌دست آورده بود.

ناگهان از پشت پنجره چرخید و جلوی آینه ایستاد. چشم‌هایش می‌درخشید، ولی رنگ رخسارش ظرف ۲۰ ثانیه پرید. گیسوانش را باز کرد و گذاشت تمام قد پایین بریزد. خانواده دیلینگهام یانگ دو دارایی داشتند که خیلی زیاد به آن افتخار می‌کردند: یکی ساعت طلای جیم بود که از پدر بزرگ به پدر و از پدر به خود او رسیده بود. دیگری موهای دلا بود. اگر ملکه در آپارتمان آن طرف نورگیر ساختمان زندگی می‌کرد، دلا فقط برای بی‌مقدار کردن شکوه جواهرات و هدایای علیاحضرت، حتماً یک روز موهایش را به بهانه خشک کردن از پنجره بیرون آویزان می‌کرد. و اگر شاه عثمانی سراپدار ساختمان بود و گنجینه‌های خود را در زیرزمین انبار کرده بود، جیم همیشه موقع گذاشتن ساعتش را در می‌آورد تا او را موقع کندن ریشش از حسادت ببیند.

پس حالا گیسوان زیبایی دلا دورش ریخته بود و مثل آبشار کوچکی از آب‌های قهوه‌ای موج می‌زد و می‌درخشید. موها تا زیر زانوش می‌رسید و مثل جامه‌ای برای او شده بود. و او دوباره موهایش را دستپاچه و شتابان جمع کرد. لحظه‌ای به تردید افتاد و بی‌حرکت ایستاد و در این حال یکی دو قطره اشک روی قالی قرمز فرسوده چکید.

نخست کت قهوه‌ای کهنه‌اش را تن کرد. بعد کلاه قهوه‌ای کهنه‌اش را به سر گذاشت. با موج‌هایی که به دامنش می‌افتاد و با برق درخشانی که هنوز در چشمانش داشت، با عجله از در بیرون زد و خود را از پله‌ها به خیابان رساند. آنجا که ایستاد روی تابلواش خوانده می‌شد: «مادام سوفرونی. انواع لوازم آرایش مو.» دلا دوان‌دوان یک طبقه بالا رفت و نفس نفس زنان ایستاد و به خودش مسلط شد. مادام از آن زن‌های گنده و خیلی سفید و یخ بود که هیچ شباهتی به اسمش نداشت.

دلا پرسید: «موهایم را می‌خرید؟»

۳

مادام گفت: «من کارم خرید و فروش مو است. کلاهت را بردار تا سر و وضعش را ببینم.»

آبشار قهوه‌ای مواج به پایین سرازیر شد.

مادام گیسوان او را با دستی آرموده لمس کرد و گفت: «بیست

عصبی، آقای خانه را ملزم به استفاده فوری از همه نیروی‌های تسلی‌بخش خود کرد. در آن بسته چند شانه بود - مجموعه‌ای از شانه‌ها، شانه پشت مو و بغل مو که در ویتترین یکی از مغازه‌های خیابان برادوی، دلا را مدت‌ها به تحسین واداشته بود. شانه‌های زیبا، از جنس لاک اصل لاک‌پشت، با دور جواهرنشان و تفاوت رنگی جزئی از موهای ناپدید شده زیبا. خبر داشت که این شانه‌ها گران‌قیمت‌اند و دلش در تمنا و آرزوی آن‌ها بود؛ بدون آنکه کوچک‌ترین امیدی به تملکشان داشته باشد و حالا این شانه‌ها مال او بود. اما گیسوانی که باید این زینت‌آلات زینت‌بخش‌شان می‌شد، دیگر وجود نداشت.

۶

دلا این شانه‌ها را به آغوش فشرد و سرانجام توانست با چشم‌های تار و لبخند، بالا را نگاه کند و بگوید: «رشد موهای من خیلی سریع است جیم!»

و بعد مثل مرغ سرکننده از جا پرید و فریاد زد: «اوه! اوه! یادم رفت!»

جیم هنوز هدیه زیبای او را ندیده بود. آن را در کف مشت باز شده‌اش پیش برد. فلز مات گران‌بها انگار از بازتاب روح درخشان و پرشور او برقی زد.

- معرکه نیست جیم؟! تمام شهر را از پاشنه در کردم تا پیدایش کنم. حالا باید روزی هزار بار ساعت را نگاه کنی. ساعتت را بده.

می‌خواهم ببینم به آن می‌آید یا نه.»

جیم به جای اطاعت روی کاناپه وارفت و دستش را پشت سر حلقه کرد و لبخند زد.

گفت: «دلا بگذار هدیه‌های کریسمس‌مان را کنار بگذاریم و مدتی نگاهشان داریم. قشنگ‌تر از آن‌اند که همین الان از آن‌ها استفاده کنیم. من ساعت را فروختم تا با پولش شانه‌ها را برایت بخرم. و تو هم بهتر است الان گوشت را بار بگذاری.»

پی‌نوشت

۱. مغ‌ها مردان خردمندی از ایران بودند که برای مسیح طفل هدیه برده بودند اما وقتی رسیدند، خبری از مسیح نبود. آن‌ها پایه‌گذار رسم دادن هدیه در روز میلاد مسیح هستند.



حالتی در آن‌ها بود که نمی‌شد تعبیر و تفسیری برایش پیدا کرد. حالتی که دلا را می‌ترساند. نه خشم بود، نه تعجب، نه ناخشنودی، نه وحشت، نه هیچ‌کدام از آن احساساتی که زن خودش را برایش آماده کرده بود. فقط بی‌حرکت با آن حالت خاص در چهره‌اش به دلا خیره مانده بود.

دلا میز را دور زد و به طرف او رفت.

فریاد زد: «عزیزم جیم، این طور نگاهم نکن. دادم موهایم را زدند و فروختمشان، چون نمی‌شد عید کریسمس بگذرد و هدیه‌ای به تو ندهم. دوباره بلند می‌شوند - اشکالی که ندارد، دارد؟ باید این کار را می‌کردم. رشد موهایم خیلی سریع است. جیم بگو: کریسمس مبارک! و بیا خوش‌حال باشیم. نمی‌دانی چه هدیه قشنگی، چه هدیه خوشگلی برایت گرفته‌ام.»

جیم نا‌باورانه پرسید: «تو موهایت را از ته زدی؟» انگار بعد از این همه تلاش ذهنی سخت، هنوز به این حقیقت واضح و آشکار پی نبرده بود.

دلا گفت: «از ته زدم و فروختمشان. مگر همین طوری هم دوستم نداری؟ من بدون موهایم هم خودم هستم، مگر نیستم؟»

۵

جیم به طرز عجیب و غریبی دور و بر اتاق را نگاه کرد. با نوعی حال و هوای کمابیش بلاهت‌آمیز گفت: «یعنی می‌گویی موهایت دیگر نیست؟»

دلا گفت: «لازم نیست دنبالشان بگردی. فروختمشان، گفتم که فروختم رفت پی‌کارش. شب کریسمس است، پسر. با من مهربان باش، چون به خاطر تو این کار را کردم.» بعد ناگهان با محبتی از ته دل ادامه داد: «موهای سرم را می‌شد اندازه گرفت، ولی عشقم به تو حد و اندازه ندارد. گوشت را بگذارم بپزد، جیم؟»

جیم انگار که از خلسه درآمده باشد، یکدفعه به خود آمد و دلای خود را بغل کرد. اجازه دهید از روی حجب و حیا چند لحظه به موضوع بی‌اهمیت دیگری توجه کنیم. تفاوت هشت دلار در هفته با یک میلیون در سال چیست؟

ریاضی‌دان یا فرد باهوش، هر دو چه بسا جواب اشتباه به شما بدهند. مغان خردمند هدایای ارزشمندی آوردند، ولی جواب درست در میان این هدایا نبود. این نکته مبهم را در ادامه روشن خواهیم کرد.

جیم بسته‌ای از جیب پالتویش درآورد و روی میز انداخت. گفت: «سوء تفاهم نشود دلا. هیچ روش مو کوتاه کردن یا تراشیدن یا شامپو زدن باعث نمی‌شود که من

زنم را کمتر دوست داشته باشم. اما اگر

بسته‌ام را باز کنی، می‌بینی چرا لحظه اول این قدر جا خوردم.»

انگشتان سفید و چالاک نخ بسته را بردند و کاغذ را باز کردند. و بعد فریادی شادمان از سر ذوق زدگی، و بعد افسوس! نوعی تغییر رفتار تندزنانه در جهت گریه و ضجه‌های